

علی قاسم هیال

یک پرندہ را دوست داشت

ترجمة: مریم کامل عبد الرزاق



علي قاسم هيال

از / عراق

هدیه : برای کسانی که می خوانند.

با نویسنده ارتباط برقرار کنید

[Instagram](#)

[ali_qs_1](#)

www.instagram.com/ali_qs_1

[: Ali qasim : Facebook](#)

<https://www.facebook.com/aliqasim1997>

جمه شده توسط:

[مریم کامل عبد الرزاق](#)

دختر خراب زندگی کودکهای کرد نقشهای را دوست دارد و عاشقت
نقاشی هایی که کودک در طول روز می کشد و به آنها نگاه می کند ، هر
چیزی را که می خواهد نقاشی می کند او دنیای كوچك را نقاشی می کند
همیشه پرندهای میکشد او او را به طرق مختلف با چشمان قهوه ای ترسیم
می کند ، اما بالهای آنها را کوتاه می کند تا با جهانش نزدیک باشد زودگذر
تلقی میکندتا اینکه پرنده ای وارد دنیای واقعی او شد و برای اولین بار
احساس می کند که در صورت وجود خواسته ، رویاها و آرزوها همیشه
محقق می شوند او زمان زیادی را با پرنده اش می گذراند و نقاشی های
زیادی از او می کشید ، گویی وارد قلمرو واقعیت شده بود ، او دروازه
ای را که او را به این دنیا منتقل می کرد شکست و احساس کرد فکر
کردن به چیزهای دیگر او را از پرنده اش دور می کنداو پرنده را به همان
اندازه که نقاشی هایش را دوست داشت ، که تمام وقت نشسته بودند و
پروانه نقاشی را در دست کوچکش ، در سمت چپ او ، دسته ای از گلهای
زرد نگه داشت

در طرف دیگر اتاق ، یک نقاشی روی دیوار وجود داردآنها از او می
پرسیدند چرا هنوز از این نقاشی استفاده نمی کند

پاسخ او بود:

یکی از بهترین نقاشی های من این نقاشی است.

جروزهای زیادی گذشت در حالی که او در غرق شدن زیبای خود بود. او هر روز صبح بعد از خواب دیر از خواب بیدار می شود تا به پرنده اش نگاه کند در حالی که او نزدیک تختش است و به او خیره شده استغتا زمانی که او فهمید که پرنده اش او را دوست دارد و این را به همه گفت تا زمانی که او خواست این را به خودش ثابت کندشب هنگام ، او در خانه خود را باز گذاشت ، اما در اتاق او همیشه باز بود. این باعث می شد او احساس امنیت کند زیرا از قفل درها می ترسد زیرا او معتقد بود که درهای بسته او را از دنیای خارج جدا کرده و او را می شکند. رویاهابعد از این که او یک گیرنده رویایی را از زیر بالش برداشت و او آن را روی میز در نزدیکی گلهای زرد گذاشت ، گویی امشب نمی خواست رویایی در سر داشته باشد او چشمهای قهوه ای خود را به آرامی بست ، چراغ چراغ بعد از یک شب طولانی و افکار مزاحم کم رنگ شد. صبح روز بعد او به آرامش رسید. خیلی آهستهگلدان زرد در جای خود بود ، اما هیچ موجود دیگری وجود نداشت. در این لحظه ، همه چیز در سر او متوقف شد.

افکار از تخت او پایین آمد و دو پای کوچک او را به صندلی کوچکی که از آن استفاده می کرد ، کشید ، نردبانی برای رسیدن او به آرامی آن را جستجو کرد و قدم به قدم با پاهای کوچک خود پیش رفت و تصور اینکه او در خانه است وقتی فهمید که او رفته و برنگشته است محو شد. او غم را در درون خود نشان نداد او ، به سمت بشقاب خالی رفت و گفت شاید دلم برای این پوچی تنگ شده باشد.